

اکثر پیوستگان به فامین اسلحه و پوشاکی عالی داشتند. تقریباً همهشان صاحب اسبان خوب و خوکرده به راه‌پیمائی‌های دراز بودند، اسبانی که به راحتی روزی یکصد ورست می‌پیمودند. برخی از ایشان حتی دو اسب داشتند؛ یکی را سوار می‌شدند و آن دیگر را ینک می‌کشیدند و هر گاه لازم می‌افتاد با عوض کردن اسب، آن یکی را به نوبت استراحت می‌دادند؛ سواری که دو اسب داشت، می‌توانست روزانه دویست ورست راه پیماید.

روزی فامین به گریگوری خاطر نشان کرد:

— «اگر ما از اول هر کدام دوتا اسب داشتیم، روی زمین هیچ کس نمی‌توانست به گردمان برسد. نیروهای شبه‌نظامی و ارتش سرخ اجازه ندارند اسبهای مردم را بگیرند، خودشان هم نمی‌خواهند. ولی ما می‌توانیم هر کاری دلمان خواست بکنیم. باید برای هر کدام از نفراتمان یک اسب ینک گیر بیاوریم، آن وقت دیگر اصلاً نمی‌توانند ما را بگیرند. قدیمی‌ها می‌گویند تاتارها این‌جوری هجوم می‌کردند، هر کدام با دوتا و گاهی حتی با سه تا اسب. کی می‌تواند چنین سواری را بگیرد؟ ما هم باید همین کار را بکنیم. این عقل و تدبیر تاتارها خیلی فکرم را مشغول کرد.»

به آسانی اسبهای بسیار به دست آوردند و تا مدتی به راحتی تعقیب‌ناپذیر شدند. گروه شبه‌نظامی تازه‌ای که تازه در ویه‌شنسکایا سازمان یافته بود، پیهوده می‌کوشید به آن دست یابد. اسبهای ینک نیروی کم‌شمار فامین را قادر می‌ساخت که بی‌شواری دشمن را پشت سر بگذارد، چند میدان از آن جلو افتد و بدین ترتیب از هر گونه درگیری خطرناک پرهیزد.

با اینهمه، در نیمه‌ماه مه نیروئی تقریباً چهاربرابر دار و دسته فامین توانست آن را نزدیک روستای بابرافسکی Bobrovsky در بخش اوست-خابرسکایا، چسبیده به دین زمینگیر کند. اما پس از نبردی کوتاه دسته محاصره را شکافت و به محاذات ساحل رودخانه با دادن هشت کشته و زخمی گریخت. اندکی پس از این درگیری فامین از گریگوری خواست که سمت رئیس ستاد را عهده‌دار شود.

— «ما به آدم باسواد احتیاج داریم، تا طبق نقشه عمل کنیم، از روی حساب، والا یک روز گیرمان می‌اندازند و باز گوشمالی‌مان می‌دهند. تو این کار را قبول کن، گریگوری پانته‌لی به ویج.»

گریگوری با ترشوئی گفت:

— «برای گرفتن و سر بریدن شبه‌نظامی‌ها ستاد لازم نیست.»

— «هر فوجی باید ستاد داشته باشد؛ چرند نگوا!»

— «اگر امورت بدون ستاد نمی‌گذرد، این منصب را بده به چوماکف.»

— «آخر تو برای چی نمی‌خواهی قبول کنی؟»

— «سر در نمی‌آرم که چه فایده‌ای دارد.»

— «یعنی چوماکف سر در می‌آورد؟»

— «نه، چوماکف هم نمی‌داند.»

— «پس برای چه پیشنهادش می‌کنی؟ تو افسری و باید فکری توی کلهات داشته باشی.»

حتماً راجع به تاکتیک و این‌جور چیزها خیلی سرت می‌شود.»

گریگوری با طعنه گفت:

— «من همان قدر افسر بودم که تو فرمانده فوجی! برای ما فقط یک تاکتیک هست:

آن قدر توی نشت بتازیم که چشمان درآید.»

فامین چشماش را تنگ و با انگشت اشاره گریگوری را تهدید کرد.
 «من از ته دلت خبر دارم! که می‌خواهی همیشه خودت را توی سایه قایم کنی؟
 می‌خواهی جلو چشم نباشی؟ فایده‌ای ندارد، برادر! چه فرمائنده دسته باشی چه رئیس ستاد، فرقی
 نمی‌کند. خیال می‌کنی اگر گیرشان بیفتی، به تو تخفیف می‌دهند؟ صبر کن تا ببینی!»
 گریگوری که با نگاه ثابت بند شمشیر خود را برسته آن ورنده می‌کرد، در جواب
 گفت:

«من اصلاً توی این فکر نیستم؛ عوضی‌هایت شده! ولی نمی‌خواهم کاری را قبول
 کنم که اصلاً درباره‌اش اطلاع ندارم.»
 فامین با رنجیدگی پذیرفت.
 «خوب، اگر نمی‌خواهی، عیبی ندارد. بدون تو هم يك جورى سر می‌کنیم.»

اوضاع در ناحیه پاك تغییر کرده بود؛ دروازه‌های قزاقان دارا، که قبلاً با میهمان‌نوازی
 و دست و دل‌بازی از فامین پذیرائی می‌کردند، به روی او بسته می‌شد و هرگاه که این گروه
 به دهکده‌ای می‌رسید، صاحبخانه‌ها شتابان پراکنده و در جالیزها و باغها پنهان می‌شدند.
 هیئت دادگاه انقلابی که به ویژه شنکایا وارد شده بود، بسیاری از قزاقان را که پیش از آن
 فامین را می‌پذیرفتند، به سختی کیفر می‌داد. خبر این محکومیت‌ها به سرعت در بخش‌ها منتشر
 شده و بر ذهن کسانی که آشکارا نسبت به راهزنان ابراز دوستی می‌نمودند، تأثیری بازدارند
 گذاشته بود.

فامین در يك دوره دو هفته‌ای سراسر بخش‌های دن‌علیا را زیر پا گذاشت. گروه او
 اکنون یکصد و سی سوار داشت و همچنان تعقیب می‌شد. اما این تعقیب نه از جانب گروهی
 سوار عجولانه تشکیل یافته، بلکه به‌توسط چند سواران از هنگ سیزدهم سوار، که از جبهه
 جنوب به آنجا منتقل گردیده بود، صورت می‌گرفت.

بیشتر کسانی که تازه به فامین پیوسته بودند اهل نواحی دور بودند و از راههای
 گوناگون خود را به دن رسانده بودند. برخی‌شان به‌طور انفرادی از دسته‌های اسیر، از زندانها
 و اردوگاههای اسیران گریخته؛ اما اکثریت مرکب از گروهی متشکل از چندین ده سوار
 جدا شده از ماسلاک و نیز بقایای دار و دسته تاز و مار شده کروجکین بودند. افراد ماسلاک
 به میل خود در دسته‌های گوناگون پراکنده شدند، اما مردان کروجکین خواهان تقسیم
 نبودند. اینان دسته جداگانه کاملی تشکیل دادند که سخت به یکدیگر درآمیخته بود و خود
 را تا اندازه‌ای از دیگر اعضای گروه جدا نگه می‌داشت. اینان در نبرد و آسایش به مثابه
 گروهی مجزا عمل می‌کردند، هوای یکدیگر را داشتند و هرگاه يك فروشگاه تعاونی یا
 انباری را غارت می‌کردند، همه چیز را رویهم می‌انباشتند و غنایم را بالمناقصه تقسیم و اصل
 تساوی را اکیداً رعایت می‌کردند.

عده‌ای قزاق تدرک Terek و کوبان با نیم‌تنه‌های ژنده چرکسی، دو کالموک، يك
 لتونیائی با چکمه‌های ساق‌بلندی که تا رانهایش می‌رسید، و پنج ملوان حکومت ستیز با
 پیراهن‌های راه‌راه و کوله‌پشتی‌های فرسوده سربازی، گروه فامین را مجموعه‌ای هفت‌رنگ

می ساختند.

روزی چوماکف با چشم ستون را که در حرکت بود، نشان داد و از فامین پرسید:
 «خوب، هنوز ادعا داری که فرمانده راهزنها نیستی، ولی اسم این را چی می گذاری؟
 مبارزان مسلکی؟ فقط یک کشیش خلع لباس شده و چندتا حرامزاده شلوارپوش کم داریم،
 تا یک مجموعه کامل از اولیاءالله داشته باشیم.»

فامین این متلک را نشنیده گرفت. تنها هم وغم او گردآوری افرادی هرچه بیشتر بددور
 خود بود. به هنگام پذیرفتن داوطلبان هیچ شرطی را ملاحظه نمی کرد. شخصاً از هر کسی
 که مایل به خدمت در زیر دستش بود بازجوئی می کرد و به اختصار می گفت:
 «بهدردخوری. قبولت می کنم. برو پیش چوماکف، رئیس ستاد من! دستات را تعیین
 می کند و اسلحهات را می دهد.»

در یکی از روستاهای بخش میگولنسکایا نوجوان خوش پوش مجعد موی سبزه روئی
 را ترد فامین آوردند و جوان ابراز تمایل کرد که به گروه ملحق شود. فامین پس از بازرسی
 دانست که این مرد اهل رستف است و تازه به جرم سرقت مسلحانه محکوم شده اما از زندان
 رستف گریخته و با شنیدن نام فامین، رهپار ناحیه دن علیا شده است.

فامین از او پرسید: «از چه تژادی هستی؟ ارمنی یا بلغار؟»

جوانک تا حدی ناراحت، پاسخ داد: «یهودی ام.»

فامین از این پاسخ نایبوسیده گیج و گنگ و تا مدتی خاموش ماند. نمی دانست در
 چنین وضع نامنتظری چه کند. اما پس از اندکی تأمل آهی عمیق کشید و گفت:

«خوب، حالا که یهودی هستی، باش. ما حتی به این چیزها کاری نداریم. عده مان
 یکی بیشتر می شود. ولی اسب سواری بلدی؟ نه؟ یاد می گیری! اولش یک مادپان رام کوچک
 می دهیم، بعدش یاد می گیری. برو پیش چوماکف، دستات را معین می کند.»

چند دقیقه بعد چوماکف غضبناک چهارنعل به سراغ فامین آمد و طوری لگام را کشید
 که اسب روی نوپا بلند شد، آنگاه فریاد زد:

«خل شده ای یا شوخی می کنی؟ آخر چرا یک جهود را فرستاده ای سراغ من؟ قبولش
 نمی کنم! ولش کن توی چهار گوشه دنیا ویلان بشود!»
 فامین به ملایمت گفت:

«قبولش کن، قبولش کن، یکی زیادتر می شویم!»

اما چوماکف کف به دهان آورده، نمره کشید:

«نمی کنم! می کشمش اما قبولش نمی کنم! قزاقها جار و جنجال راه انداخته اند؛ خودت
 برو با آنها صحبت کن.»

در اثنائی که این دو تن بحث و جدل می کردند و یکدیگر را دشنام می گفتند قزاقان
 دیگر جوان یهودی را به یکی از ارابه های بنه کشاده، پیرهن قلابدوزی شده و شلوار
 ماهوتش را درآوردند. یکی از قزاقان که پیرهن را به تن خود امتحان می کرد، به یهودی
 گفت: «آن درخت قدیمی را آنجا پشت ده می بینی؟ بدو برو آنجا دراز بکش و آن قدر بمان
 تا ما راه بیفتیم و بعد از اینکه رفتیم پاشو و هر جا دلت خواست برو. دیگر هم نزدیک ما نیا
 و گر نه می کشیمت. بهتر است برگردی رستف پیش مامانت. جنگیدن کار شما جهودها نیست.
 خدا به شما تجارت یاد داده نه جنگیدن. ما بدون شما هم این کار را بلدیم.»

جوان یهودی را نپذیرفتند، اما همان روز قزاقان، پاشا نام کم‌عقلی را که در سراسر روستاهای بخش ویه‌شکایا معروف بود گیر آوردند و روده‌بر شده از خنده او را جمعی دسته‌دوم کردند. او را در دشت گرفته به نه آوردند و با مراسم جدی به یونیفرم یکی از سربازان کشته شده سرخ آراستند. قزاقان به او یاد می‌دادند که چگونه تفنگ برگیرد و مدت زمانی دراز را صرف آموزش فن شمشیرزنی به او کردند.

گریگوری به سراغ اسب خود در اصطبل می‌رفت، اما چون انبوه جمعیت را دید، راهش را کج کرد تا دریابد چه اتفاقی روی می‌دهد. غرش خنده او را بر آن داشت که قدم تند کند. آنگاه در سکوتی که ناگهان برقرار شد صدای جدی و معلم‌وار یکی را شنید:

«نه، پاشا! آن‌جوری نه. کی این‌طوری شمشیر می‌زند؟ این‌شکلی چوب می‌برند نه کله آدم! باید این‌ریختی بزنی، می‌بینی؟ وقتی کسی را گرفتی، دستور بده فوری زانو بزند و گره موقعی که سرپا ایستاده باشد گشایش با شمشیر قلا نیست. یارو زانو می‌زند تو این‌جوری، از پشت سر می‌زنی و گردش را قطع می‌کنی... سعی کن شمشیرت را صاف پائین نیاری، بلکه طوری بزنی که ضربه تیفه کجکی باشد...»

مرد خل‌وضع، در میان حلقهٔ راهزنان خبردار ایستاده، دستهٔ شمشیر برهنه‌اش را محکم گرفته بود و لبخندزنان، در حالیکه چشمان خاکستری و رقلنبیده‌اش را به‌حالتی سعادتمندانه تنگ کرده بود، به تعلیمات یکی از قزاقان گوش می‌داد. از گوشه‌های دهانش ریزه‌های غذا به مانند دهن اسب به چشم می‌زد و آبدهان چون جویباری از ریش مس‌فامش روی سینه‌اش روان بود. پاشا لبان چرکینش را لیسید و با زبان الکن گفت:

«همه‌اش را فهمیدم، عزیزجان... عیناً جوری که گفتی می‌کنم... بندهٔ خدا را وادار می‌کنم زانو بزند و گردش را می‌زنم، درست از وسط. شماها به من شلوار و پیرهن و چکمه دادید. ولی پالتو ندارم. اگر یک پالتو هم بدهید راضی‌تان می‌کنم! از جان و دل راضی‌تان می‌کنم!»

یکی از قزاقان پیشنهاد کرد:

«یک کمیسر را می‌کشی، آن‌وقت صاحب پالتو می‌شوی. ولی بد نیست برایمان تعریف کنی پارسال چه‌جوری عروسی کردی.»

برق‌نگاهی ترس‌آلود و حیوانی از چشمان گشادشده و مه‌گرفتهٔ مرد کم‌عقل بیرون جست. مدتی یک‌بند فحش داد و بعد همراه با رعده‌خندهٔ قزاقان ماجرا را حکایت کرد. این صحنه چنان مشمّرکننده بود که گریگوری برخود لرزید و شتابان دور شد. نفور از خویشتن و زندگی نکبت‌آمیز خود، در دل گفت: «مرا ببین که خودم را قاطی این‌جور آدم‌ها کرده‌ام!»

تردیک تیرکهای اسب‌بند دراز کشید و کوشید گوش خود را بر فریادهای مرد ابله و خندهٔ رعدآسای قزاقان ببیند. به اسب‌های خوب خورده و پرورده و قبراق خود نگریست و تصمیم گرفت: «فردا می‌زنم به چاک! وقتش رسیده!» با عزم و احتیاط آمادهٔ ترک گروه می‌شد. مدارک یک شبه‌نظامی کشتهٔ سرخ به نام اوشاکف Ushakov را برداشته و در آستر پالتو خود دوخته بود. از دو هفته پیش اسب‌های خود را برای تاختی کوتاه اما سریع آماده می‌کرد. به‌طور منظم آیشان می‌داد و با چنان دقتی تیمارشان می‌کرد که هرگز اسب‌های جنگی خود را آن‌گونه تیمار نکرده بود، شبانه بهر وسیله‌ای، مشروع یا نامشروع برایشان گندم تهیه می‌کرد و اسب‌هایش وضعی بهتر از همهٔ اسب‌های دیگر داشتند. به‌ویژه اسب او‌کراینی خاکستری

خاکدانش. پوست شفاف این حیوان در زیر آفتاب چون نقره سیاه قلم قفقازی می درخشید. با چنین اسبهایی به یقین می توانست از هر تعاقبی بگریزد. برخاست و به کلبه‌ای در همان نزدیکی رفت و با لحنی محترمانه از پیرزنی که دم در انبار غله نشسته بود سؤال کرد: «مادر جان، داس دارید؟»

— «یک وقت داشتیم، ولی خدا می داند حالا کجاست. می خواهی چکارش کنی؟»

— «می خواستم از باغتان برای اسبم یک خورده علف بچینم. اجازه هست؟»
پیرزن فکری کرد و گفت:

— «شماها کی دست از سرمان برمی دارید؟ می این را بده، آن را بده. یکی می آید و گندم می خواهد، یکی دیگر می آید و هرچه را جلو چشمش باشد بلند می کند. من به تو داس نمی دهم! هرچه دلت می خواهد بگو، اما از داس خبری نیست!»

— «آخر، پیرزن، از علف هم مضایقه می کنی؟»

— «خیال می کنی همهجا علف سبز می شود؟ پس به گاوم چی بدهم بخورد؟»

— «توی دشت علف پیدا نمی شود؟»

— «خوب، پس خودت برو دشت علف بچین، پهلوان. توی دشت فت و فراوان است.»
گریگوری با خشم گفت:

— «بهتر است داس را بدهی، ننه جان. یک خورده علف می چینم و بقیه اش می ماند برای

تو، اما اگر اسبها مان را بیاریم توی باغ تماش را می چرند.»

پیرزن با غضب به گریگوری نگرست و روگرداند و گفت:

— «خوت برو بردارش. باید توی انبار آویزان باشد.»

گریگوری در انبار داس کهنه شکسته‌ای یافت و هنگامی که از کنار پیرزن می گذشت

غرولند او را به وضوح شنید:

— «به زمین گرم بخوریده مرده شو برده‌ها!»

به این امر عادت کرده بود. از مدت‌ها پیش نظر قراقان را نسبت به گروه می دانست،

و هنگامی که با حرکت دقیق چرخشی داس می کوشید علف را پاک درو کند و هیچ ساقه

نادرینمای برجا نگذارد، با خود می گفت: «حق هم با آنهاست. آخر برای چه ما را بخوانند؟

هیچ کس به ما احتیاج ندارد؛ ما زندگی هر کسی را که بخواند با خیال راحت کار کند، لنگ

می کنیم. باید دیگر تماش کرد، خیلی هم زود!»

دلمشغول به این اندیشه‌ها، کنار اسبهای خود ایستاده بود و آنها را که با ولع دسته‌های

علف لطیف تازه را با لبان سیاه مضمحلگوشان از دمش می کشیدند، تماشا می کرد. صدائی بم

و جوان که پیدا بود در آستانه بریدن و شکستن است، گریگوری را از آن حال جذب درآورد:

— «عجب اسب قشنگی! عینهو قوا!»

گریگوری به سمت گوینده نظر کرد. قراق جوانی که تازه به گروه پیوسته بود، نزدیک

اسب خاکتری گریگوری ایستاده، با شور و شوق سر می جنباند. این جوان همچنانکه حیوان

را با ستایش می نگرست چندبار دور اسب گشت و زبانش را به صدا درآورد، آنگاه پرسید:

— «اسب شماست؟»

گریگوری به تندی پاسخ داد:

— «بله، برای چی می پرسی؟»

«بیائید تاخت بزنیم! من يك كهر از تژاد خالص دن دارم که می‌تواند از هر مانعی رد شود، خیلی هم قیراق است: نمی‌دانید چقدر پردل است! به رعد و برق می‌ماند.»
گریگوری به سردی گفت:

«برو گم‌شوا»

جوانك یکی دو لحظه خاموش ماند، آنگاه آه کشید و دور ترك نشست. درازمدتی اسب خاکستری را تماشا کرد و یادآور شد:

«خودتان می‌دانید که تنگ‌نفس گرفته‌ام!»

گریگوری، ساکت، با ساقه‌ی علفی دندان خود را خلال کرد. حال نسبت به این جوان بی‌غل و غش احساس محبت می‌کرد.

جوانك که با نگاهی پرخواهش گریگوری را می‌نگریست، به آرامی پرسید:

«تاخت نمی‌زنید، عموجان؟»

«نه، نمی‌زنم! اگر خودت را هم رویش می‌گذاشتی، باز تاخت نمی‌زدم.»

«از کجا گیرش آوردید؟»

«خودم اختراعش کرده‌ام.»

«اه، نشد، راستش را بگوا»

«از جای همیشگی: از شکم يك مادیان بیرون آمده.»

جوانك با رنجیدگی گفت: «حرف‌زدن با چنین آدم بی‌شعوری فایده ندارد!» و از

آنجا رفت.

دهکده، چون گورستانی متروک، پیش چشم گریگوری خفته بود. جز افراد فامین تنابنده‌ای دیده نمی‌شد. ارابه‌ای رها شده در کوچهای، کنده‌هیزی که تبری با سراسیمگی در آن نشانده بودند، در حیاطی، و تخته‌ای نیمه‌رفته شده در نزدیک، ورزوهائی بسته باطناب که گاهلانه علفهای کوتاه وسط خیابان را می‌چریدند، سطلی واژگون در کنار چرخ چاه، همه نشان می‌دادند که زندگی آسوده ده ناگهان درهم ریخته و روستائیان کارهای خود را نیمه‌تمام گذاشته و به نهانگاه گریختند.

گریگوری همین درهم ریختگی و همین نشانه‌های فرار عجولانه را به هنگام یورش هنگهای قزاق به پروس شرقی دیده بود. و آن‌قدر زنده مانده بود که اکنون همین چیزها را در کشور خود ببیند. در آن زمان با همین نگاههای سرشار از بیزارگی و نفرت در آلمان استقبال می‌شد که حال از جانب قزاقان دن‌علیا، گفتگوی خود را با پیرزن به یاد آورد و افسرده دل به پیرامون نگریست و در این اثنا، دکمدهای گریبان پیرهن خود را گشود. همان درد لعنتی باز به دلش چنگ می‌زد.

آفتاب زمین را می‌سوزاند. در کوچه بوی گس خاك، اسفناج رومی و عرق اسب پر بود. در باغها، در میان بیدهای بلند، زاغها در لانه‌های پراکنده زهوار دررفته، قارقار می‌کردند. جویباری که از بالای آبکندی سرچشمه می‌گرفت و از دشت می‌گذشت، آهسته از میان دهکده عبور و آن را دو بهره می‌کرد. از هر دوسو حیاط‌های وسیع خانه‌های قزاقان با باغهایسی انبوه، با درختان گیلاس، که جلوی پنجره‌های خانه‌ها را می‌گرفتند و درختان سیب که شاخه‌های برومند پر از برگ سبز و میوه‌های نارس خود را به آفتاب عرضه می‌داشتند، با سطح شیب‌دار تا لب رودخانه کشیده می‌شدند.

گریگوری با چشمهای مات به حیاط پوشیده از علف، به کرکره‌های زرد کلبه گالی‌پوش و به تیر بلند آبکش چاه می‌نگریست. کنار خرمنگاه روی یکی از تیرکهای پرچین کهنه جمجمه رنگ‌باخته اسبی قرار داشت، که چشمخانه‌های تهباش چون دو حفرة سیاه باز مانده بود. کدوبنی سبز به همان تیرك چسبیده، ماریچ به سوی نور بالا رفته، تا انتهای تیرك رسیده و با پیچ‌های کوچکش به دندانها و برجستگی‌های جمجمه اسب آویخته انتهای آزادش، در جستجوی تکیه‌گاه، به سمت شاخه‌ای از يك گل بداغ در همان نزدیک دراز شده بود.

آیا گریگوری قبلا اینهمه را در رؤیا و یا در زمان پس دور کودکی دیده بود؟ ناگاه هجوم حسرتی دلگرا او را فراگرفت، پای پرچین در دراز کشید و با هر دو دست چهره را پوشاند و تنها هنگامی به خود آمد که فریاد کشدار «سوار شویدا» به گوشش رسید.

همان شب هنگام راه‌پیمائی از صف بیرون شد، چنان وانمود کرد که می‌خواهد زین اسب را محکم کند، ایستاد و به تلق‌تلق محو شونده سم اسبها گوش سپرد و، آنگاه بر زمین جست و با زاویه قائمه نسبت به جاده، چهارنعل دور شد.

پنج ورست تمام بی‌آنکه مجال توقف به اسب دهد، همچنان تاخت، سپس از سرعت خود تا حد قدم عادی کاست و گوش تیز کرد. آیا پشت سرش صدائی به نشانه تعقیب شنیده می‌شد؟ دشت سراسر خاموشی بود. تنها مرغان نوک‌دراز از روی پست و بلندهای شنی یکدیگر را با آندوه می‌خواندند و از جائی دور، پس دور، لائیدن سگی به زحمت شنیده می‌شد.

در آسمان شبه‌گون ستارگان چشمک‌زن چون ذره‌های زرین پاشیده شده بودند. دشت بود و سکوت و نسیمی سرشار از عطر آشنا و تلخ افسنطین. گریگوری روی رکاب بلند شد و شش‌های خود را با نفسی عمیق از سر آسودگی انباشت.

۱۷

درازمدتی پیش از سپیده‌دمان در چمنزاری که تا نزدیک قاتارسکی گسترده بود، چهارنعل تاخت. پائین ده، در جائی که دن کم عمق‌تر می‌شد، برهنه گشت، لباسها، چکمه‌ها و اسلحه خود را به کله اسبها بست، فشنک‌دان را به دندان گرفت و همراه اسبها شنا کرد. سرمای تحمل‌ناپذیر آب آزارش می‌داد. برای گرم شدن، همچنانکه لگام هر دو اسب را به دست چپ بسته بود، با دست راست به سرعت شنا می‌کرد و به آرامی اسبهای خرقاس کش و نالان را دل می‌داد.

چون به ساحل رسید، به شتاب رخت پوشیده، تنگ زینها را بست و برای گرم کردن اسبها، تند و تیز به سمت دهکده تاخت. پالتو خیس، زین مرطوب و پیراهن نمناک، تنش را یخ‌زده می‌کرد. دندانهایش به هم می‌خوردند، پشتش از سرما تیر می‌کشید و سراپا می‌لرزید. اما تاخت سریع زود تنش را گرم کرد، نزدیک ده در حالیکه پیرامون را می‌پائید و به دقت گوش می‌داد، به قدم عادی درآمد. بر آن شد که اسبها را در گودالی بگذارد. از شیب سنگی و سست به ته دره فرود آمد. سنگها زیر سم اسبان تلق تلقی خشک داشتند و از زیر نعل‌هاشان جرقه می‌جست.

مرکبها را به نارون خشکی بست که از دوره کودکی می‌شناخت و پیاده روانه دهکده

شد.

آنك خانه كه سال مله خف، انبوه تاريك درختان سيب و چوب آبکش چاه، كه روبه سوي دباكبر داشت، نفس بریده از هيجان، به سمت رودخانه پائين رفت، با احتیاط از میان چپر به خانه آستاخوا خزید و به سمت پنجره بی کرکره خانه رفت. تنها صدای تپش های تند قلب و هجوم خون را در سر خود می شنید. آهسته به قاب پنجره زد - چنان آرام كه خود به زحمت شنید. آکسینیا بی صدا پشت پنجره آمد و بیرون را نگرست. گریگوری او را دید كه دستها را بر سینه فشرد و ناله خفیفی را كه از لبانش برآمد، شنید. به زن اشاره كرد تا پنجره را بگشاید، آنگاه تفنگ را از دوش برداشت. آکسینیا پنجره را چارتاق گشود. گریگوری زمزمه كنان گفت:

«یواش ترا چطوری؟ در را وانكن، از پنجره می آیم تو.»

روی هره دیوار خانه ایستاد. دستهای لخت زن به دور گردن او حلقه شد. آن دو دست ارجمند محبوب آنچنان می لرزید و تكان می خورد كه این لرزه به تن گریگوری منتقل می شد. گریگوری با بیچپچه ای تقریباً ناشنودنی، به لکنت گفت:

«آکسینیا - صبر كن - تفنگ را بگیر.»

آنگاه، دست بر قبضه شمشیر، از لبه پنجره وارد اتاق شد. خواست زن را در آغوش بگیرد، اما آکسینیا پیش او زانو زد، دستها را دور پاهایش حلقه كرد و چهره خویش را به پالتو خیش فشرد. سراپا از هق هقی فروخورده تكان می خورد. گریگوری او را بلند كرد و روی نیمکت نشاند. زن، كه به مرد تکیه داده، چهره اش را در سینه او پنهان کرده بود، خاموش مانده، پیاپی می لرزید و برگردان پالتو را گاز می گرفت تا هق هق گریه را فرو برد و بیچها را بیدار نكند.

چنان می نمود كه این زن نیز، با همه نیرومندی، از رنج درهم شكسته است. زندگی وی نیز در این چند ماه گذشته، به تلخی سپری شده بود. گریگوری موهای او را كه بر پشتش ریخته بود و پیشانی سوزانش را، كه خیس از عرق بود، نوازش كرد و منتظر ماند تا باران اشك او به پایان رسد، آنگاه پرسید:

«بیچها سلامت اند؟»

«بله.»

«دو نیا چطور؟»

«دو نیا هم خوب است. زنده - خوب و خوش...»

«میخائیل خانه است؟ آخر يك ندره صبر كن! گریه نكن، تمام پیرهنم را از اشك خیس كردی... آکسینیا! بس كن، عزیزم. حالا كه موقع گریه نیست، وقت نداریم... میخائیل توی خانه است؟»

آکسینیا صورت خود را خشك كرد و با دستهای نمناك گونه های گریگوری را فشرد. اشك ریزان لبخند زد و با چشمان خیره شده به محبوب، آرام گفت:

«دیگر نمی كنم... دیگر گریه نمی كنم... میخائیل در تاتارسکی نیست؛ از دو ماه پیش در ویهشسكایا توی يك واحد نظامی خدمت می كند. بیا بیچها را ببین. آه، امید آمدنت را نداشتیم، اصلاً امید نداشتیم...»

میشاتكا و پلیوشكا با دست و پای بیرون افتاده از زیر لحاف، روی تخت خواب خوابیده

بودند. گریگوری رویشان خم شد، یکی دو لحظه در آن حال ماند، آنگاه روی پنجه پا دور شد و آهسته کنار آکسینیا نشست.

آکسینیا با پیچ‌پچه‌ای پراتهاب پرسید:

«تو چطور می‌آیی؟ چه جور می‌آیی؟ این همه مدت کجا بودی؟ اگر دستگیرت

کنند چی؟»

«آدم‌ها تو را ببرم. گمان نکنم دستگیرم کنند. تو می‌آئی؟»

«کجا؟»

«با من. از دار و دسته فامین جدا شده‌ام. شنیده بودی که پیش فامین بودم؟»

«بله. اما با تو کجا می‌توانم بیایم؟»

«به جنوب. کوبان یا آن‌ورتر. می‌توانیم زندگی کنیم و هر جور می‌شود خورد و

خوراکیمان را به دست بیاریم. من می‌توانم هر کاری بکنم. دستهای من به کار احتیاج دارد.

نه به جنگ. ظرف این چند ماه دیگر دلم آشوب شده... ولی بعداً درباره‌اش صحبت می‌کنیم.»

«بچه‌ها را چکار کنیم؟»

«می‌گذاریمشان پیش دنیا. تا بعداً فکرش را بکنیم. بعدها آنها را هم می‌بریم. باشد؟»

می‌آئی؟»

«گریشا - گریشاجان -»

«جان، بی‌جان! گریه نکن! دیگر بس است! بعداً می‌توانیم گریه کنیم، خیلی وقت

داریم... خودت را آماده کن! اسبها را گذاشته‌ام توی یک دره. خوب، می‌آئی یا نه؟»

آکسینیا ناگهان با صدای بلند گفت: «پس چی فکر می‌کنی؟» و ترسان دستهایش را

بر لبان خود فشرد و نظری به کودکان انداخت و باز آهسته پرسید: «چی خیال می‌کردی؟ یعنی

زندگی تک و تنهایی من این قدر شیرین است؟ می‌آیی، گریشاجان. دنبالت پای پیاده می‌آیم،

خودم را روی زمین می‌کنم و می‌آیم، ولی دیگر اینجا تنها نمی‌مانم. بدون تو نمی‌توانم زندگی

کنم... مرا بکش، اما دوباره از پیشم نرو.»

گریگوری را به خود فشرد. مرد او را بوسید و دزدیده از پنجره نگاه کرد. شبهای

قاهستان کوتاه است. شتابان می‌آیست.

آکسینیا پرسید: «دلت می‌خواهد یک‌خورده دراز بکشی؟»

مرد با تشویش سؤال کرد:

«چه فکری داری؟ به سحر چیزی نمائند، باید برویم. لباس بپوش و برو دنیا را

صدا کن تا با او هم صحبت کنیم. در تاریکی باید خودمان را برسانیم به دره سوخوی. روز

توی جنگل می‌مانیم و شب حرکت می‌کنیم. اسب‌سواری بلدی؟»

«خداجان، هر کاری باشد می‌کنم، اسب‌سواری که سهل است! نمی‌دانم خوابم یا

بیدار. همه‌اش خوابت را می‌بینم... هر دفعه هم جور دیگر هستی.»

شتابان موی خود را شانه زد، سنجاق سر را به دندان گرفته بود و چنان آهسته حرف

می‌زد که گریگوری به دشواری گفته‌هایش را می‌شنید. به چابکی لباس پوشید و دم در رفت.

پرسید:

«بچه‌ها را بیدار کنم؟ یک‌خورده می‌توانی ببینی‌شان.»

گریگوری قاطعانه گفت: «نه، بیدارشان نکن!»

کیسه توتونش را از توی کلاهش درآورد و به پیچیدن سیگار پرداخت؛ اما همینکه آکسینیا بیرون شد به سراغ تختخواب رفت و با بوسه‌های طولانی بچه‌ها را بوسید. آنگاه ناتالیا و بسیار خاطرات دیگر از سرنوشت نافرخته خود را به یاد آورد و به گریه افتاد.

دونیا از درگاه به اتاق آمد و گفت: «خوب، خوش آمدی، برادرا بالاخره برگشتی؟ بعد از آنهمه سرگردانی توی در و دشت...» سپس موید و گلایه آغازید: «بچه‌ها به امید دیدن پدرشان زنده بودند... با اینکه هنوز پدرشان زنده است، یتیم شده بودند.»

گریگوری خواهرش را در آغوش گرفت و با لحن جدی گفت:

— «یوآش‌ترا بچه‌ها را بیدار می‌کنی. این حرفها را ول کن، خواهرجان! از این چیزها زیاد شنیده‌ام. گریه و زاری و غم‌وغصه خودم کم نیست دنبال تو نفرستادم که این حرفها را بشنوم. بچه‌ها را نگهداری و مواظبت می‌کنی؟»

— «آخر خودت می‌خواهی کجا بروی؟»

— «فرار می‌کنم و آکسینیا را هم می‌برم. از بچه‌ها نگهداری می‌کنی؟ کار پیدا می‌کنم و بعد آنها را می‌برم.»

— «خوب، مگر کار دیگری می‌توانم بکنم؟ اگر هردوتان بروید، البته که نگاهشان می‌دارم. نمی‌شود توی کوچه‌ها ولشان کرد، تو هم که نمی‌توانی به امید رحم و مروت غریبه‌ها بگذاریشان.»

گریگوری به خاموشی او را بوسید و گفت:

— «خیلی ممنونم خواهر. می‌دانستم که جواب رد نمی‌دهی.»

دونیا روی صندوق نشست و پرسید:

— «کی حرکت می‌کنید؟ حالا؟»

— «بله.»

— «پس خانه و ملک چه می‌شود؟»

آکسینیا، مردد، پاسخ داد:

— «هر کاری خواستی بکن. یا کسی را بیاور اینجا بنشان یا هر کاری دلت خواست بکن. هرچه رخت و لباس و اثاثه که می‌ماند بردار برای خودت.»

— «به مردم چی بگوییم؟ اگر پرسیدند تو کجا رفته‌ای، چه جوابی بدهم؟»

گریگوری گفت: «بگو که هیچ خبر نداری، همین.» و رو به آکسینیا گردانید.

«آکسینیا، زودباش! زیاد با خودت چیز برندار. فقط یک نیم‌تنه گرم، دو سه تا دامن، تمام لباسهای زیر و یکی دو وعده غذا، همین و بس.»

سپیده تازه می‌دید که گریگوری و آکسینیا پس از وداع با دونیا و بوسیدن کودکان که همچنان خفته بودند، به ایوان رفتند. به سوی دن سرازیر شدند و در امتداد ساحل به سمت دره رفتند.

گریگوری گفت:

— «یک دفعه من و تو درست مثل حالا رفتیم به یاگادنایه، فقط آن مرتبه بقیچه تو بزرگتر

بود و خودمان هم جوانتر بودیم...»

آکسینیا، سراپا شوق از شادی، از گوشه چشم نگاه می‌کرد به او انداخت و پاسخ داد:

— «ولی همه‌اش می‌ترسم که مبادا اینها را خواب می‌بینم. دستت را بده، بگذار بگیرمش،»

و گرنه باورم نمی‌شود.»

به نرمی خندید و حین حرکت خود را به پهلوی او فشرد.
گریگوری در پرتو کم‌رنگ سحرگامی چشمان پف‌کرده از گریه و درخشنده از شادی و گونه‌های رنگ‌پریده او را می‌دید. لبخندی مهرآمیز زد و در دل گفت: «طوری حاضر و آماده شده انگار که به مهمانی می‌رود... از هیچ چیز نمی‌ترسد؛ چه زن ترسی!»
زن، گفתי در پاسخ اندیشه‌های او گفت:

«دیدنی که من چه‌جور زنی هستم... برایم سوت زدی و من عین سگ دنبالت دویدم. رشته‌ای برگردنم افکنده دوست، می‌کشد آنجا که خاطرخواه اوست*... فقط دلم برای بچه‌ها می‌سوزد، اما یک [آخ] هم برای خودم نمی‌گویم.»

اسبها با شنیدن صدای پای آن‌دو، آهسته شیهه کشیدند. بامداد به سرعت فرا می‌رسید. هم‌اکنون نواری باریک از آسمان در حاشیه مشرق به نحوی محسوس گلگون شده بود. از آبهای دن بخار برمی‌خاست.

گریگوری اسبها را باز و آکسینیا را برای نشستن برزبن کمک کرد. بندهای رکاب برای پاهای او نسبتاً دراز بود. گریگوری خشمگین از عدم پیش‌بینی خود، بندها را کوتاه کرد و آنگاه بر اسب دوم سوار شد.

«دنبال من بیا، آکسینیا. بعد از خارج شدن از دره چهارنعل می‌تازیم. زیاد ناراحت نمی‌کند. بسته جلو را شل بگیر، اسب خوش نمی‌آید. مواظب زانوهات باش! گاهی ویرش می‌گیرد که با دندان زانویت را گاز بگیرد. خوب، راه بیفتیم!»

تا دره سوخوی هشت ورست فاصله بود. زود این مسافت را طی کردند و تا برآمدن آفتاب به جنگل نزدیک شدند. در حاشیه جنگل گریگوری پیاده شد و به آکسینیا در پائین آمدن کمک کرد و لبخندزنان پرسید:

«خوب، چطور بود؟ وقتی آدم عادت نداشته باشد، سواری مشکل است، مگر نه؟»
آکسینیا که از این تاخت چهارنعل رخ برافروخته بود، تیر نگاه چشمان سیاهش را به او پرتاب کرد.

«خوب است! از پیاده‌روی بهتر است. فقط پاهام...»
و با شرمندگی لبخند زد.

«رویت را برگردان، گریشا، تا نگاه کنم. انگار چیزی توی پوستم فرو می‌رود...»
حتماً ناسور شده.»

گریگوری به اوطمینان داد.

«چیزی نیست، رد می‌شود. کمی راه برو، انگار پاهات می‌لرزد.»

چشمانش را تنگ کرد و با لحنی آرام و طنزآمیز گفت: «عجب قزاقی هستی تو؟»
درست در سر دره محوطه کوچک بی‌درختی یافت و گفت: «اینجا اردوگاه ماست؛ استراحت کن، آکسینیا.»

زین اسبها را برگرفت، به پایشان بخو زد و زینها و اسلحه خود را زیر بوته‌ای گذاشت. روی علفها شبنمی فراوان نشسته بود و علف در زیر شبنم خاکستری تیره می‌نمود؛ اما روی

* در اصل: «عشق و نلبستگی من به توست، که این‌طور محکم مرا بسته...» م

دامنه، که هنوز گرگ و میش بامدادی بر آن نقش بسته بود، به رنگ آبی مات می‌تافت. زنبورهای نارنجی‌رنگ عسل در میان جامهای نیم شکفته گلها چرت می‌زدند. چکاوکها بزفراز دشت می‌خواندند؛ در گندمزار، در گیاهان عطرآگین دشت، کرکها بانگ می‌زدند: «وقت خفتن است! وقت خفتن است!» گریگوری خواب‌آلود نزدیک بلوطی روی علفها از پا افتاد، سر بر زمین نهاد و دراز کشید. نوای بلند کرکها، نغمه لالائی چکاوکها و باد گرمی که از آن سوی دن، از روی شنهایی که شب‌هنگام سرد شده بودند، به این سمت می‌وزید، او را به خواب فرو می‌برد. دیگران می‌توانستند به دلخواه هرچه می‌خواستند بکنند، اما برای گریگوری، که چندین شب پیاپی نخفته بود، هنگام خواب بود. کرکها غالب آمدند و او، مقهور خواب، چشم بست. آکسینیا در کنارش نشسته، خاموش و اندیشناک گلبرگهای بنفش گلی را با لبان خود برمی‌گفت.

به نرمی با ساقه گل گونه‌های گریگوری را لمس کرد و آهسته پرسید:

«گریشا، گمان نمی‌کنی کسی ما را اینجا بگیرد؟»

مرد به دشواری از خواب مدهوش‌وار بیدار شد و با صدای گرفته گفت:

«هیچ‌کس توی دشت نیست. الان فصل بیکاری است. من باید بخوابم، آکسینیا، تو

هم اسبها را بیا. بعدش می‌توانی بخوابی. من از بی‌خوابی دارم می‌میرم. الان چهار روز می‌شود. — بعداً صحبت می‌کنیم.»

«بخواب عزیزم؛ راحت بخواب!»

زن روی او خم شد، به ملایمت یک دسته مو را از روی پیشانی‌اش پس زد و به نرمی لب بر گونه‌اش نهاد.

زمزمه کرد: «عزیزم، گریشاجان، موهایت سفید شده! پس تو هم داری پیر می‌شوی؟

همین چند وقت پیش سر بچه بودی...» و با لبخندی خفیف و اندوهناک به چهره او نگرست.

گریگوری با دهان نیمه‌باز و تنفسی منظم خوابید. مژه‌های سیاهش که نوکشان از

آفتاب رنگ‌پریده بود، بسیار آرام می‌لرزید؛ لب بالائی‌اش تکان می‌خورد و دندانهای سفید

محکم بر هم فشرده‌اش را نمایان می‌ساخت. زن با دقتی بیشتر به او نگرست و تازه دریافت که

در چندماه اخیر جدائی‌شان این مرد تا چه اندازه تغییر کرده است. در شیارهای عمیق عمودی

میان دو ابرویش در چین‌های دهانش، در استخوانهای برجسته گونه‌هایش حالتی خشن و

تقریباً بی‌رحمانه دیده می‌شد و برای نخستین بار به ذهنش رسید که این مرد می‌باید در نبرد،

براسب، با شمشیر آخته، سخت مخوف باشد. آنگاه چشم به پائین دوخت و به دستهای درشت

و گرم‌دار او نظر افکند و به سببی نامعلوم آه کشید.

پس از مدتی آکسینیا آهسته برخاست، دامنش را بالا گرفت تا از شبنم خیس نشود، و

به سمت دیگر محوطه بی‌درخت رفت. در جایی دور ترک، جویباری روی سنگها غلغل می‌زد و

زمزمه می‌کرد. به سمت پستری آب پائین رفت، که لبه‌های آن را سنگهای هموار خزه‌پوش سبز

کمرنگ گرفته بود. از آب سرد چشمه نوشید، دست‌ورو شست و با روسری صورت‌گر گرفته

خود را خشک کرد. لبخندی آرام و محو ناشدنی بر لب داشت؛ چشمانش از شادی تابناک بود.

گریگوری را در کنار داشت؛ بار دیگر دستی ناشناخته او را به سوی خوشبختی چند روزه‌ای

می‌خواند، آکسینیا در شبهای بی‌خوابی فراوان اشک ریخته و در چندماه گذشته با رنج که

برده بود همین یک روز بیش در جالیز بود و زنانی که در بوستانهای همسایه سیب‌زمینی

درمی آوردند، آوازی غم‌انگیز خواندند. قلب او به درد آمد و بی‌اختیار گوش سپرد:
 برگردید، ای غزهای خاکستری، برگردید،
 زمان شنای شعاع، زمان شنا.
 زمان گریه من -
 گریه زنی تنها.

این چنین صدای پرطنین زنی سرنوشت نفرین شده او را به آواز حکایت می‌کرد، و آکسینیا اختیار از دست داد و اشک از چشم فرو بارید. کوشید فراموشی را در کار بجوید و دردی را که در دلش آشوب می‌افکند، سرکوب کند. اما اشک چشمانش را نمناک می‌داشت، بر روی برگهای سبز بوته‌های سیب‌زمینی، و بر دستهای درمانده‌اش فرو می‌چکید، پس نه چیزی می‌دید و نه کار کردن می‌توانست. کج‌پیل را انداخت، بر زمین دراز کشید، با دست چهره خود را پوشاند و سیل سرشک را آزادانه رها کرد.

همین دیروز زندگی خود را نفرین می‌گفت و همه چیز در پیرامونش چون روزی ابری، خاکستری و آندوه‌بار می‌نمود. اما امروز جهان به مانند روزی تابستانی پس از بارانی سیل‌آسا مفرح و روشن بود. همچنانکه دلمشغول به برگهای شاداب و شعلدور در آفتاب کجتاب درخت بلوط چشم‌دوخته بود، با خود گفت: «ما هم در زندگی برای خودمان جانی پیدا می‌کنیم.» گل‌های شاد و خوشبو در پای بوته‌ها در آفتاب گرم رسته بودند. آکسینیا یک پغل از این گلها چید، با احتیاط تردیک گریگوری نشست و به یاد روزگار جوانی خویش، تاج گلی ساخت که بسیار زیبا بود. به ستایش آن نشست، آنگاه چند نترن گلرنگ بر آن افزود و تاج را بر سر گریگوری گذاشت.

تردیک ساعت نه گریگوری با بانگ شیبه اسبها بیدار شد، هراسان نشست و پا دست به جستجوی اسلحه خود پرداخت.
 آکسینیا به آرامی گفت:

«کسی اینجا نیست. از چی می‌ترسی؟»

گریگوری چشمان خود را مالید و خواب‌آلود لبخند زد.
 «من یاد گرفته‌ام که مثل خرگوش زندگی کنم. آدم می‌خواهد، اما حتی در خواب یک چشمش باز است و با هر صدائی می‌پرد... خیلی طول می‌کشد تا این عادت از سر آدم برود، دخترجان. خیلی خوابیدم؟»

«نه. دلت می‌خواهد باز هم بخوابی؟»

«باید بیست و چهار ساعت بخوابم تا کاملاً خستگی درکنم. بهتر است ناشتائی بخوریم. توی خرچین نان و چاقو دارم؛ بیارشان تا من بروم اسبها را آب بدهم.»
 برخاست، پالتویش را برداشت و قولنج پشت و کف خود را شکست. آفتاب دیگر گرم شده بود. باد برگهای درختان را به زمزمه وامی‌داشت و خش‌خش برگها همه‌جا خفیف جوی را خطه می‌کرد. لب آب رفت، با سنگ و چوب سد کوچکی ساخت، سپس با شمشیر زمین را کند و با خاک آن فاصله میان‌سنگها را پر کرد. پس از بالا آمدن آب در پشت سد، اسبها را پائین آورد و به‌آشامیدن‌ها کرد، آنگاه دهنه‌شان را درآورد و باز برای چریدن یله‌شان کرد.
 هنگام چاشت خوردن آکسینیا گفت: «از اینجا می‌رویم کجا؟»

«به مارازفسکی Morozovsky. تا پلانف سواره می‌رویم، بعدش پیاده راه می‌افتیم.»

— «اسبها را چه می کنیم؟»

— «یکجا ولشان می کنیم.»

— «حیف است، گریگوری. اسبهای خیلی خوبی هستند؛ آدم اصلا از دیدن آن خاکستری سیر نمی شود. مجبوریم ولشان کنیم؟ این یکی را از کجا پیدا کردی؟»
گریگوری لبخندی اندوهناک زد: «از کجا گیرش آوردم — از یک اوکراینی بهزور گرفتم.» و پس از مکتی کوتاه گفت: «چه حیف باشد، چه نباشد، ناچاریم ولشان کنیم. خرید و فروش اسب به ما نیامده.»

— «پس چرا با تفنگ سفر می کنی؟ به چه دردت می خورد؟ خدا کند کسی نبیندش والا بر ایمان کلی گرفتاری درست می کند.»

— «کی شب تاریک ما را می بیند؟ محض احتیاط نگه می دارمش. اگر نباشد دلم می ترکد. هر وقت اسبها را ول کردیم، تفنگ را هم می اندازم دور. بعد از آن دیگر به درد نمی خورد.»
پس از چاشت روی پالتو گریگوری دراز کشیدند. آکسینیا، یک پهلوی روی آرنج تکیه زده، درباره زندگی خود بدون او و رنجهایی که در چند ماه گذشته کشیده بود، سخن می گفت و گریگوری در این حال به عبث می کوشید بر خواب آلودگی خود غلبه کند. صدای نرم آکسینیا را در عالم خواب و بیداری می شنید و توان گشودن پلکهای سنگین گشته خود را نداشت و گهگاه پاک صدای او را نمی شنید. آوای زن دورتر و ضعیفتر و یکسره محسوس می شد. گریگوری تکانی می خورد و بیدار می گشت، اما پس از چند دقیقه باز چشمانش را می بست. کوفتگی اش از قدرت و اراده اش فراتر می رفت.

— «... دلشان برایت تنگ می شد و می پرسیدند: [پدر کجاست؟ من تا می توانستم به آنها محبت می کردم. کاملا به من علاقه مند شده بودند و زیاد به دیدن دوتیا نمی رفتند. پلیوشکا ساکت و آرام است. برایش عروسک پارچه ای درست کردم، او هم عروسکها را برمی داشت و می رفت زیر میز و خودش را با آنها مشغول می کرد، ولی یک دفعه میشاتکا از کوچه دوید توی خانه و تمام تنش می لرزید. پرسیدم: [چه خبر شده؟] زد زیر گریه، آنهم چه گریه تلخی! [بچه ها با من بازی نمی کنند، می گویند پدرم راهزن سرگردنه است. مامان راست می گویند که پدرم راهزن است؟ راهزن یعنی چه؟] گفتم: [پدرت اصلا و ابدا راهزن نیست. فقط بداقبال است.] ولی بچه سوال پیچم کرد: [چرا بداقبال است، (بداقبال یعنی چه؟) من که اصلا نتوانستم برایش توضیح بدهم. خودشان اول مرا [مادر] صدا زدند، گریشا؛ مبادا خیال کنی خودم یادشان دادم. ولی میخائیل با آنها خوب است — خیلی مهربان است. هیچ وقت با من حرف نمی زدند؛ تا مرا ببیند، رویش را برمی گرداند یا راهش را کج می کند؛ ولی چندبار از ویه شنسکایا برای بچه ها قند آورد. پراخور دائم غصه تو را می خورد. همیشه می گفت: [حیف از این آدم خوب که از دست رفت.] هفته پیش آمد اینجا و آنقدر از تو حرف زد تا آخر سر اشک از چشمش سرازیر شد... می گفت: [خانه ام را تفتیش کردند، زیر شیروانی، توی زیرزمین، همه جا دنبال اسلحه می گشتند...]»

گریگوری به خواب رفت بی آنکه این داستان را تا پایان بشنود. بر گهای نارونی تازه سال بالای سرش در باد خش خش می کرد. پرتوهای زرد رنگ نور از روی چهره اش می لغزید. آکسینیا درازمدتی چشمان بسته او را بوسید، سپس خود نیز در خواب شد، در حالیکه نیمرخش روی بازوی گریگوری بود و حتی در خواب لبخند می زد.

* * *

شب، دیر هنگام، وقتی که ماه برآمده بود، دره سوخوی را ترك گفتند. پس از دو ساعت سواری از تپه‌ای به سوی رود چیر سرازیر شدند. آبچلیک‌ها از چمتزار بانك می‌زدند قورباغه‌ها در ماندابهای نیزار رودخانه قورقور می‌کردند و از جایی دور بویماری به اندوه می‌موئید.

در امتداد رودخانه، انبوه باغها، دلگیر و عبوس در مه، گسترده بود. گریگوری تردیک پلی کوچک توقف کرد. سکوت نیمه‌شب روستا را در بر گرفته بود. گریگوری با پاشنه اسب را به راه انداخت و از پل دور شد؛ میل نداشت از روی پل بگذرد. به این سکوت اعتماد نداشت و از آن می‌ترسید. دورتر از دهکده از نهر گذشتند و تازه به کوچه باغی باریک وارد شده بودند که مردی از گودالی سر برآورد و سرتن دیگر به دنبالش.

— «ایستا کی هستید؟»

گریگوری که گفتی یکه خورده بود، با این فریاد برخورد لرزید و لگام را کشید، اما برفور به خود آمد و فریاد کشید: «آشنا!» به‌تندی سر اسب را گرداند و در گوش آکسینیا زمزمه کرد: «برگردا دنبالم بیا!»

چهار مرد نگهبان از واحد مصادره غله خاموش و بی‌شتاب به سمت آن‌دو آمدند. یکی‌شان ایستاد و برای آتش‌زدن سیگار کبریت کشید. گریگوری تازیانه خود را محکم بر اسب آکسینیا فرود آورد. حیوان روی دو پا بلند شد و به تاخت درآمد. گریگوری روی گردن اسب خود خوابید و از دنبال تازاند. سکوتی برقرار شد که چند لحظه اضطراب‌انگیز دوام داشت، آنگاه صدای درهم و برهم چند گلوله طنین افکند و پرتو آتش تاریکی را شکافت. گریگوری صغیر سوزان گلوله‌ها و فریادی کشنده را شنید:

— «به اسلحه!»

پس از آنکه دوست یاردی از رودخانه دور شدند، گریگوری به اسب خاکستری، که با چهارنعلی بلند و توفنده می‌تاخت، تردیک شد و هنگامی که به محاذات، آکسینیا رسید، فریاد زد:

— «بیشتر خم شو، آکسینیا! بیشتر دولاشوا!»

اما زن لگام را کشید، به پشت خم شد و یک‌بری افتاد. گریگوری توانست او را نگهدارد و از سقوطش جلوگیری کند. آنگاه با صدائی گرفته پرسید:

— «زخمی شدی؟ به کجایت خورد؟ حرف بزن!»

زن خاموش بود و هر دم بیشتر بر بازوی گریگوری سنگینی می‌کرد. در حین تاخت گریگوری او را به خود فشرد و نفس‌زنان زمزمه کرد:

— «محض رضای خدا! فقط يك كلمه! چه بلائی سرت آمده؟»

اما از دهان آکسینیای خاموش كلمه یا آهی بر نمی‌آمد.

دو ورست دورتر از ده گریگوری به سرعت از جاده بیرون زد و به سمت تاکستانی رفت، پیاده شد و آکسینیا را از زین بر گرفت و به ملایمت روی زمین خواباند.

نیم‌تنه گرمش را درآورد، گریبان پیرهن نخ‌اش را چاك داد و با دست به جستجوی جای زخم پرداخت. گلوله از کتف چپ وارد بدن شده، استخوان را شکسته و از زیر استخوان ترقوه راست به‌طور اریب بیرون رفته بود. گریگوری با دستهای خون‌آلود و لرزان وسایل

زخم‌بندی صحرائی‌اش را همراه با زیرجامه‌ای پاکیزه از خرچین درآورد. آکسینیا را نشانید، زانوی خود را پشت او حائل کرد و برای بند آوردن خونی که از زیر استخوان ترقوه بیرون می‌تراوید به بستن زخم پرداخت. تکه‌های پیرهن و نوار زخم‌بندی به‌زودی سیاه و خیس شد. حتی از دهان نیمه‌باز زن مجروح خون جاری بود و در حلقش می‌جوشید و غفل می‌کرد. گریگوری، که از هراس سست و بی‌رمق شده بود، دریافت که همه‌چیز به پایان رسیده و هولناک‌ترین واقعه‌ای که امکان داشت در زندگی‌اش روی دهد، اینک اتفاق افتاده است. آکسینیا را روی دست گرفت، در سرایشب نشست، از راهی مالرو در میان علفزار، به‌سوی آب‌کنده رفت. سر زن درمانده‌وار و بی‌اختیار روی شانه‌اش افتاده بود. گریگوری صدای تنفس سوت مانند و نالنده‌اش را می‌شنید و گرمای خونی را که از پیکرش می‌رفت و از دهانش برسیه او روان بود، حس می‌کرد. هر دو اسب تا آب‌کنده به دنبالش آمدند و آنجا در حالیکه دهنه‌شان صدا می‌داد و خرناس می‌کشیدند به جویدن علف آبدار پرداختند. کمی پیش از سپیددم آکسینیا در آغوش گریگوری جان داد، بی‌آنکه هرگز به هوش آید. گریگوری لبان او را که سرد گشته و طعم شور خون داشتند، به‌خاموشی بوسید. با احتیاط پیکرش را روی علفها گذاشت و خود برخاست. نیروئی ناشناس برسیه‌اش ضربت زد. تمام‌قد بر زمین افتاد؛ اما بی‌درنگ از وحشت برپا جست. باز افتاد و سر برهنه‌اش به طرزی دردآور به سنگ خورد. آنگاه، دو زانو نشست، شمشیرش را از نیام کشید و به کندن گوری پرداخت. زمین نرم و نمناک بود. گریگوری شتابان کار می‌کرد، اما بغضی خفه‌کننده راه گلویش را می‌بست، پس برای آنکه راحت‌تر تنفس کند، گریبان خود را پاره کرد. خنکی بامدادی سینه عرق‌آلودش را سرد کرد، از آن پس کار کردن برایش آسان‌تر شد. خاک را با دستها و کلاه خود بیرون می‌ریخت و دمی نمی‌آسود؛ با اینهمه کندن گوری که تا کمرگاهش عمق داشت، وقت بسیار گرفت.

گریگوری در روشنائی تابناک روز آکسینیای خود را به خاک سپرد و پس از آنکه پیکر بی‌جان در گور خفت، دستهای بی‌خون گندمگون او را برسیه گذاشت و چهره‌اش را با روسری‌اش پوشاند تا خاک چشمان نیمه‌باز پرفروغش را که بی‌حرکت به آسمان دوخته شده بود، پر نکند. سپس با او وداع گفت، با این باور استوار که جدائی‌شان به‌درازا نخواهد انجامید. خاک زرد نمناک را با کف دست و به دقت برپشته گور فشرد و با سری فروافکننده، با تنی که آهسته چپ و راست می‌شد، تا دیرگاه دوزانو کنار گور ماند.

ماکنون دیگر دلیلی برای شتافتن نداشت. همه چیز به پایان رسیده بود. خورشید از پس دمه‌ای دودغام که بادی سوزان از جانب مشرق می‌آورد، بر فراز آب‌کنده برآمد. پرتو آفتاب انبوه خاکستری موی سر گریگوری را سیمگون کرد و روی چهره رنگ باخته و سخت تکیده‌اش لغزید. چنانکه گوئی از خوابی وحشترا بیدار شده باشد، سر برداشت و در بالا، آسمان تیره و قرص درخشان کورکننده خورشید را دید.

۱۸

در اوائل بهار، هنگامی که برف از میان می‌رود و گیاهانی که در فصل زمستان زیر برف مدفون بودند، آغاز خشک شدن می‌کنند، جابه‌جای دشت آتش می‌گیرند، باد شعله‌ها را چون نه‌ری پیش می‌روند، آتش حریصانه جارو گیاه را می‌بلعد، از بالای ساقه‌های بلند خارشتر برمی‌جهد، از روی سرفه‌های رنگ درمنه می‌لغزد و در گودالها می‌گسترده و پس از آن بوی تلخ و تند زمین سوخته هوای دشت را پر می‌کند. از هرسو، علف تازه به رنگ سبز دلکشی می‌روید، چکاوک‌های بی‌شمار در آسمان نیلگون بالای سر نغمه سر می‌دهند، غازه‌های مهاجر از گیاهان نیروبخش تغذیه می‌کنند و هوبره‌ها آشیانه‌های تابستانی‌شان را می‌سازند. اما هرکجا که آتش گذر کرده باشد، زمین مردد و تفته سیاهی شومی دارد. پرندای آنجا لانه نمی‌کند، جانوری نمی‌آید، و تنها باد تند پرواز خاکستر دود رنگ و تیره‌گون و غبار نافذ را تا دور دست دشت می‌برد.

زندگی گریگوری نیز چون دشت سوخته در آتش، سیاه گشته بود. از هرچه بدان دل بستگی داشت محروم شده، مرگ بی‌شفقت همه‌چیزش را گرفته و همه‌چیز را ویران کرده بود. تنها فرزندانش باقی مانده بودند. اما او هنوز پریشان و متشنج آنچنان به زمین چسبیده بود، انگار که زندگی از هم پاشیده‌اش به راستی باز هم برای خودش و دیگران ارجی داشت. پس از دفن آکسینیا، گریگوری سه روز بی‌هدف در دشت سرگردان بود؛ اما نه به دهکده خود باز می‌گشت و نه به ویه‌شنسکایا تا خود را تسلیم کند. روز چهارم اسبها را در یکی از روستاهای بخش اوست‌خایرسکایا رها کرد، از دن گذشت و پیاده به جنگل بلوط اسلاش‌چفسکی Slashchevsky، یعنی همانجائی رفت که دار و دسته فامین در آوریل گذشته در حاشیه آن برای نخستین بار از هم پاشیده بود. حتی در آن زمان، یعنی آوریل، شنیده بود که فراریان در این جنگل متواری‌اند؛ پس به سراغ آنان می‌رفت چه میل بازگشتن به سوی فامین نداشت.

روزهای پیاپی در این جنگل بی‌کرانه می‌گشت. از گرسنگی عذاب می‌کشید اما نمی‌توانست خود را به رفتن به هیچ مکن بشری راضی کند. با مرگ آکسینیا هشیاری ذاتی و دلیری پیشین را از دست داده بود. صدای شکستن یک شاخه، خش‌خشی در دل جنگل انبوه، فریاد مرغ شب، همه هراسان و بیمناکش می‌کرد. خوراکش تمشک نارس و قارچ‌های کوچک خودرو و برگ فندق جنگلی بود و به طرزی مهیب لاغر می‌شد. در حدود روز پنجم فراریان از خدمت او را یافتند و به کلبه زیرزمینی خود بردند.

مشمولان فراری هفت تن بودند، همه اهل روستاهای همان ناحیه و از پائیز سال گذشته در جنگل ماوا گرفته بودند تا به خدمت سربازی خوانده نشوند. اینان در کلبه وسیع زیرزمینی خود به اندازه خانه‌شان آسوده بودند و تقریباً به هیچ‌چیز نیاز نداشتند. اغلب شب هنگام به دیدن خانواده‌هاشان می‌رفتند و با خود شیرینی خشک، ارزن، نان، آردوسیب‌زمینی می‌آوردند که گاه نیز با دزدیدن گوسفندی از روستاهای دیگر بی‌درسر گوشت خوراکشان را فراهم می‌آوردند. یکی از فراریان، که در هنگ دوازدهم قزاق خدمت کرده بود، گریگوری را

شناخت و او بدون دشواری فراوان در میان کلبه‌نشینان جای گرفت.

* * *

حساب روزهای شکنجه‌آور بی‌پایان از دستش دررفته بود. به هر نحو، تا ماه اکتبر در جنگل زیست، اما پس از آنکه باران پائیزه آغاز و آنگاه هوا سرد شد، اشتیاق دیدار فرزندان و زادگاهش با نیروی نامنتظر در درونش سربرداشت.

برای وقت‌کشی از بام تا شام روی بستر تخته‌ای خود می‌نشست، از چوب قاشق و بشقاب می‌تراشید و ماهرانه از چوب تندیده‌های کوچک انسان و جانوران درمی‌آورد. سعی داشت به چیزی بیندیشد و نگذارد که آن حسرت زهرآگین به دلش راه یابد. روزها در این امر موفق می‌شد، اما در طول شبهای دراز زمستان، اشتیاقی که از خاطر آتش سرچشمه می‌گرفت بر او غلبه می‌کرد. ناآرام و بی‌قرار بر بستر می‌غلتید و نمی‌توانست بخوابد. روزها هیچ‌یک از ساکنان کلبه یک کلمه شکایت‌آمیز از او نمی‌شنید، اما شب‌هنگام به کرات با تنی لرزان بیدار می‌شد، دست بر چهره می‌کشید و ریش آنبوه شش‌ماهه خود را از اشک خیس می‌یافت.

اغلب بچه‌ها، آکینیا، مادر و همهٔ محبوبانش را که دیگر از جمله زندگان نبودند، در رؤیا می‌دید. تمام زندگی‌اش در گذشته خلاصه می‌شد؛ اما گذشته نیز چون خوابی کوتاه و زجرآور می‌نمود. غالباً با خود می‌گفت: «کاشکی فقط یکبار دیگر جاهای قدیمی را بینم و یک دفعه دیگر چشمم به دیدن بچه‌ها روشن شود؛ آن وقت راحت بمیرم.»

در یکی از روزهای آغازین بهار چوماکف به نحوی نامنتظر پیدا شد. تا کمر خیس و به مانند همیشه شاد و پر جنب و جوش بود. پس از خشک کردن رختهای خود و گرم شدن در کنار آتش، روی بستر پهلوی گریگوری نشست.

«مله‌خف، از وقتی که تو گذاشتی و رفتی، ما یک‌خورده این‌ور و آن‌ور رفتیم. تقریباً به هشت‌رخان و دشت کالموک سر کشیدیم... از این سر تا آن‌سر دنیا سفر کردیم! و آنقدر خون ریختیم که - حد و حساب ندارد. سرخ‌ها زن یا کفیه‌فیماویج را گروگان گرفتند و دار و ندارش را مصادره کردند، او هم طوری به کله‌اش زد که دستور داد هر کسی به حکومت شوروی خدمت می‌کند باید کشته شود. ما هم شروع کردیم به کشتن؛ معلم‌ها و دکترها و مروجین کشاورزی... خدا می‌داند کی‌ها را که نکشتیم!»

چوماکف آه‌کشان و همچنان که هنوز از سرما می‌لرزید، ادامه داد:

«ولی حالا دیگر کلکمان را کنده‌اند. دفعهٔ اول نزدیک تیشانسکایا تار و مارمان کردند و بعد یک هفته پیش حدود سالامنی Solomny. شبانه از سه‌طرف دورمان کردند؛ و فقط یک راه فرار به سمت تپه‌ها برایمان باز گذاشتند، آنجا هم برف تا کمر اسب می‌رسید. سپیدهٔ سحر با مسلسل آتش کردند و از همان وقت تسویه‌حسابان شروع شد. با مسلسل همه‌مان را درو کردند. فقط پسر تازه‌جوان فامین و من، دو تائی، توانستیم فرار کنیم. او - یعنی فامین - از پائیز پسرش داویدکا را آورده بود پیش خودش. خود یا کفیه‌فیماویج هم کشته شد... کشته شدنش را با چشمهای خودم دیدم. گلولهٔ اول خورد به پایش و کاسهٔ زانوش را داغان کرد. تیر دوم گرفت به کله‌اش. سه دفعه از اسب افتاد. ایستادیم و بلندش کردیم و گذاشتیمش روی زین، اما یک‌خورده که حرکت می‌کرد، باز می‌افتاد. تیر سوم یگراست شکمش را سوراخ کرد. آن وقت ناچار شدیم ولش کنیم. من چهارنعل در رفتم و بعد به عقب نگاه کردم و دیدم که دو سوار با شمشیر افتاده‌اند به جانش و تکه پاره‌اش می‌کنند...»

گریگوری بی‌قیدانه گفت:

«خوب، بالاخره کار به همین جا می‌رسید.»
چوماکف شب در کلبه خوابید و صبح خداحافظی کرد.

گریگوری پرسید:

«کجا می‌دوی؟»

چوماکف لبخندزنان پاسخ داد:

«دنبال يك زندگی بی‌دردسر. تو نمی‌خواهی با من بیایی؟»

«نه، خودت تنها برو.»

چوماکف به طعنه گفت: «راست می‌گوئی، من نمی‌توانم با تو زندگی کنم. هنر تو تراشیدن کاسه و قاشق است، من هم که این کاره نیستم.» کلاهش را برداشت و تکان داد: «دست خدا به همراهمان، راهزنیهای صلحجو، از مهمان‌نوازی‌تان ممنونم. خدای من زندگی خوشی به شما عطا فرماید، چون اینجا خیلی بد گذرانده‌اید! اینجا توی جنگل قایم شده‌اید و روز و شب شپش می‌کشید، آخر این هم شد زندگی؟»

پس از عزیمت چوماکف گریگوری هفته‌ای دیگر در جنگل ماند، سپس آماده رفتن شد. یکی از فرازان پرسید: «می‌روی خانه؟»

و گریگوری برای نخستین بار در مدت اقامتش در کلبه زیرزمینی لبخندی بسیار خفیف زد.

«بله، می‌روم خانه.»

«بایستی تا بهار صبر می‌کردی. به مناسبت روز اول ماه مه عفو عمومی می‌دهند، آنوقت همه‌مان برمی‌گردیم خانه.»

گریگوری پاسخ داد: «نه، نمی‌توانم صبر کنم،» و خداحافظی کرد.

روز بعد به ساحل دن در کرانه مقابل تاتارسکی رسید و همچنان که به خانه زادگاه خود چشم دوخته بود، از شور و هیجان رنگ می‌باخت. آنگاه تفنگ را از دوش برداشت، تکه پارچه‌هایی را که برای پاک کردن سلاح بدکار می‌برد، و شیشه کوچک حاوی روغن اسلحه را درآورد و به دلیلی نامعلوم فشنگها را شمرد. دوازده خشاب پر و بیست تیر فشنگ بی‌خشاب داشت.

در زیر شیب تند، یخ لب رودخانه آب شده بود. آب سبز زلال به ساحل می‌خورد و تیغه‌های سوزنی یخ را می‌شکست. گریگوری تفنگ و تپانچه‌اش را در دن انداخت، سپس فشنگ‌ها را هم در آب ریخت و دستش را با دامن پالتو کاملاً پاک کرد. پائین‌تر از دهکده از روی یخ کبود نیمه‌گداخته و سوراخ سوراخ شده ماه مارس، از دن گذشت و با گامهای بلند به سوی خانه خود رهسپار شد. هنوز اندکی با خانه فاصله داشت که میشاتکا را روی شیب منتهی به اسکله دید و به دشواری توانست خود را از دویدن به سوی پسرک باز دارد.

میشاتکا آویزه‌های یخ را از سنگی می‌شکست و دور می‌انداخت و به تکه یخ‌های آبی رنگ که از شیب به پائین می‌غلتیدند چشم می‌دوخت.

گریگوری خود را به سرایشی رساند و نفس‌زنان با صدائی گرفته پسرش را صدا زد:

«میشاتکا! پسرکم!»

میثاتکا هراسان نگاهی به او افکند و چشم به زمین دوخت. حدس زده بود که این مرد ریشوی بدهیبت پدر اوست.

همه کلمات مهرآمیز و لطیفی که گریگوری شبها پی در پی در جنگل بلوط به هنگام یادآوری فرزندانش زمزمه کرده بود، اکنون از حافظه‌اش می‌گریخت. زانورده، دستهای گلگون، سرد و کوچک پسرش را می‌بوسید و با صدائی لرزان تنها این کلمات را ادا می‌کرد:

— «پسرك... پسرك...»

سپس او را در آغوش گرفت و بلند کرد و همچنانکه با چشمان خشك و پرولع و سوزنده از شوق، به چهرهٔ پسرك می‌نگریست از او پرسید:

— «حال همدتان چطور است؟ عمه، پلیوشکا — همدشان خوب‌اند؟»

میثاتکا که هنوز به پدرش نمی‌نگریست، به آرامی پاسخ داد:

— «عمه دوتیا خوب است، اما پلیوشکا پائیز مرد — ديفتری گرفت. عمو ميخائيل هم

سرباز است...»

و اکنون آن چیزکی که گریگوری را در آنهمه شبهای بی‌خوابی دلتنگ می‌داشت،

به فرجام رسیده بود. دم دروازهٔ خانهٔ خود ایستاده، پسرش را در بغل گرفته بود.

این تمام چیزی بود که زندگی برایش باز نهاده بود، تمام چیزی که تا اندك زمانی دیگر او را به زمین و به جهان پهناور پیوند می‌داد، جهانی که در زیر آفتاب یخ‌زده، می‌درخشید.

www.KetabFarsi.com